



در رکوع و سجده اند،
صبح و ظهر و عصر و شام،
کار و بارشان شده،
هم دعا و هم سلام،



من فرشته ام ولی
در زمین نه، آسمان
کار خوب اگر کنم
می شوم شبیه شان



با نماز و روزه ام
از فرشته بهترم
نیست غصه ای اگر
بال در نیاورم.



بالهای از
دعای سوم صحیفه سجادیه



با فرشته هاخد،
دوست است و مهربان،
باغ آسمان پر است،
از گل دعایشان،



خانه های ابری است،
خانه فرشته ها،
توی کوچه بهشت،
هم محله خدا،



چلچراغشان شده،
چلچراغ آفتاب،
دستهایشان پراست،
از دعای مستجاب،



خدای مهربانم سلام! احوال شما چطور است؟ من که خیلی خیلی خوبم.
خدای عزیز یک سؤال!
شمامی دانستید من چقدر ثروتمند؟
راستش خودم هم تا امروز نمی دانستم. یعنی حسابش را نکرده بودم.
منظورم از ثروت، پول یا خانه یا ماشین نیست؛ چون این‌ها هر قدر هم
که بالارزش باشند، بالأخره قیمتی دارند و خرد و فروش می‌شوند، درحالی که
ثروت من را اصلاً نمی‌شود قیمت گذاشت و معامله کرد.
می‌خواهید فهرست دارایی‌هایم را برایتان بنویسم؟
من خدای بزرگی دارم که در تمام لحظه‌ها همراه من است و تنها اوست که
مشکل گشای من است!
من مادری دارم که دریای بی‌انتهای مهربانی است!
من سرزمینی دارم که برای هر درختش شهیدی به خاک افتاده است!
من دست‌هایی دارم که می‌توانم با آن‌ها بنویسم و کار کنم!
چشم‌های من، راه زندگی را برای من روشن می‌کنند!
گوش‌های من... دهان من... زبان من... پاهای من...
واقعاً کدامیک از این‌ها را می‌شود قیمت گذاشت؟
چه کسی در دنیا به اندازه من ثروتمند است خداجان؟!



خدای مهد بام
سلام



از تو ممنونم

بار خدای اچ گنجی ارزشمندتر از
امید به تو؟
و چه سرمایه‌ای گرانبهاتر از مادر؟
خدواندا با کدامین کلمه شکر بگذارم
این همه نعمت را؟
خدواندا از تو ممنونم این بی‌نهایت
مهربانی را...



بزمیم سراغ یک داستان شیرین و خوشمزه

برگ ریزان

حتی موقع صبح کمی سردش می‌شد. آن وقت خودش را جمع می‌کرد و بیشتر به برگ‌های دیگر می‌چسبید. امروز وقتی نسیم از کنار اورد شد، برگ گفت: «کمی سردم شده. آروم تر راه برو». نسیم می‌دانست که نباید از حرف برگ ناراحت شود، پس به برگ گفت: «خب، آروم تر رد می‌شم». بعد هم غمگین به برگ نگاه کرد: «حتی شاید بهتر باشه کمتر بیام پیشست». برگ تعجب کرد: «آخه چرا؟» نسیم جواب داد: «خب، آخه هر روز که بگذره، وقتی از کنارت رد بشم، بیشتر سردم می‌شه». برگ باز هم تعجب کرد: «آخه چرا؟» نسیم گفت: «خب، خورشید که ضعیف بشه، منم قوی تر می‌شم». برگ پرسید: «خب چه اشکالی داره؟» نسیم خیلی باحوصله به سؤال برگ جواب داد: «می‌دونی؟ داره پاییز می‌شه. توی پاییز، من قوی تر می‌شم. حتی اسمم دیگه نسیم نیست». برگ همین طور که تاب می‌خورد، گفت: «پس اسمت چیه؟» نسیم خندید: «اون موقع من بادم. هر وقتم که پیشتر بیام، تو می‌لرزی». بعد برگ رایک هول بزرگ داد و رفت. چند روز بعد که نسیم آمد، برگ بیشتر لرزید. او به نسیم که خیلی زود داشت می‌رفت، گفت: «راتست می‌گفتی، دیگه داره سردم می‌شه». هر وقت که باد از کنارش رد می‌شد، سفت شاخه درخت را می‌چسبید و داد می‌زد: «آهای یواش تر. دارم می‌افتم». نسیم همیشه از دورها می‌رفت، اما برگ هر دفعه بیشتر می‌لرزید. برگ به درخت چنار نگاه می‌کرد و برگ‌های دیگر را می‌دید که آرام آرام روی زمین می‌افتد. یکبار نسیم از همان دورها داد زد: «دost من! تو هم همین روزها از روی درخت می‌افته». یک روز که برگ چشم‌هایش را باز کرد، دید که روی زمین است. او اصلاً ناراحت نبود، چون می‌دانست برگ‌های درخت‌ها در فصل پاییز می‌ریزند.



امروز از
آن روزهایی بود
که خورشید خانم
دوست داشت با
ابرها بازی کند. او
پشت ابرها می‌رفت و با موجودات زمین
و با موجودات زمین
قایم باشک بازی
می‌کرد



آسمان صاف بود، یک آسمان آبی قشنگ با ابرهای سفید تپلی که توی آسمان برای خودشان راه می‌رفتند. یک تکه ابر تپل هم داشت می‌دوید و با خنده داد می‌زد: «من امروز خیلی شادم» خورشید کمی دور شده بود و برگ می‌توانست راحت‌تر توی آسمان نگاه کند. وقت‌هایی که خورشید درست وسط آسمان بود، برگ نمی‌توانست آسمان قشنگ را بینید، او باید چشم‌هایش را کمی می‌بست تا نور خورشید آن‌ها را ذیست نکند.

اما امروز از آن روزهایی بود که خورشید خانم دوست داشت با ابرها بازی کند. او پشت ابرها می‌رفت و با موجودات زمین قایم باشک بازی می‌کرد. این برای برگ یک بازی خوب بود. او روی بلندترین شاخه یک درخت چنار نشسته بود که نسیم تاب بدم. بعد برگ را تاب داد. هر وقت که نسیم از آن سمت‌ها عبور می‌کرد، برگ روی بلندترین شاخه چنار تاب بازی می‌کرد. او تاب بازی را خیلی دوست داشت. برگ و نسیم دوست‌های خوبی برای هم بودند. نسیم وقتی می‌دید برگ چقدر تاب بازی دوست دارد، بیشتر از آن سمت‌هار داد می‌شد تا خنده را روی لب‌های برگ بینند.

برگ در تمام روزهای تابستان، گرمای زیادی را تحمل کرده بود. خورشید در تابستان خیلی قوی شده بود، او شدید می‌تابید، برگ گاهی دانه‌های آب را روی پوستش حس می‌کرد. او می‌دانست که این دانه‌ها عرق نام دارند و وقتی هوا خیلی گرم باشد، روی پوستش پیدامی‌شوند. اما در این هفته، برگ دانه‌های عرق را زیاد روی پوستش ندیده بود.



ماجراهای کله پوک و کله لور

کله پوک پاکیزه

کله کوه و کوهی و پوکی دور
هم نشسته بودند و با هم صحبت می‌کردند. کوهی
گفت: اولین باری که کله پوک را این شکلی دیدم فکر کردم
که خوگالازهای وحشی زیباشند کردند و یا میلاناتزهای منقاردار از با
منقارهای درازشان به او صدمه زدند. من با خودم فکر کردم که حتی
یک خوگالاز وحشی به اونزدیک شده و پیراهن اوراگاز گرفته و کله پوک هم
اما خوگالاز وحشی فرار کند، اما چون نخیابی با سرعت فرار کرد،
توانسته از دست خوگالاز وحشی فرار کند، اما چون خیابی رفت، چروک و کنیف
عرق گرفته و لباسش که توی دهان خوگالاز وحشی رفت، چروک و کنیف
شده و موهاش هم به هم ریخته و نامرتب شده است. یا یک میلاناتز
منقاردار از با منقار درازش به او حمله کرده و با
منقارش به لباس‌ها و موها ای اونوک زده و
اورانامرتب و کنیف کرده است.



فردا آن روز پوکی به کله پوک زنگ
زد و گفت که می‌خواهد به سلمانی بزود و سلمانی او خیالی
خوب موها را کوتاه می‌کند و از کله پوک خواست تا با هم به سلمانی
بروند. او به کله پوک گفت که فکر می‌کنم موها تو هم بلند شده و اگر
دوست داشته باشی با هم به سلمانی بزودی کله پوک تبلیاش می‌آمد، اما بعد از کمی
اصرار پوکی، قبول کرد که با او به سلمانی بزود و موها کله پوک مرتب شد. کوهی هم
توی مدرسه جویی که دیگران متوجه نشوند، از کله پوک پرسید: تو هر روز ورزش می‌کنی؟ و
کله پوک جواب داد: نه! و پوکی ادامه داد: پس ختماً هر روز می‌دوي؟ کله پوک با تعجب پرسید:
چرا فکر می‌کنی من هر روز ورزش می‌کنم یا می‌دوم؟ کوهی گفت: چون من هم چند وقت پیش
هر روز می‌دوش بگیرم و خیلی عرق می‌کردم و همه لباس‌هایم بومی داد. کله پوک چیزی نگفت، اما فهمید که
دویدن دوش بگیرم و دیگر لباس‌هایم بومی نمی‌داد. آن روز کله پوک به حمام رفت
لباس‌هایش بوی عرق می‌دهد، چون دیر به حمام می‌رود. آن روز کله پوک از دیدن اتوخیلی
و تمیز شد. کله کوه هم روز بعد با اتوخه خانه کله پوک رفت. کله پوک اتوکشیده بودی. اما چند روز
تعجب کرد. کله کوه گفت: تو همیشه خیالی مرتب و اتوکشیده بودی. است که لباس‌هایت مثل قبل اتوکشیده نیست و من فکر کردم ختماً اتویت
خراب شده و برایت اتو آوردم، حیف است که لباس‌های دوست
خوشگلم اتونداشته باشد.

کله کوه آهی کشید و گفت: ما

دوستان کله پوک هستیم و باید زودتر به او ایرادش را
می گفتیم، ما باید برای او کاری می کردیم، چندوقت است که کله پوک

به نظافت خودش اهمیت نمی دهد و بالباس چروک و کفش واکس نزدی به
مدرسه می آید. خیلی هادیگر دوست ندارند کنار او بشینند، یا او را به مهمانی هایشان

دعوت کنند. من برای کله پوک خیلی ناراحت هستم، کوکی گفت: اما آگر به کله پوک
بگوییم که خیلی نامرتب شده و همیشه لباس هایش بوی عرق می دهد، شاید خیلی ناراحت شود

و با ما قهر کند. کله کوه گفت: اما مانندی خواهیم کله پوک را ناراحت کنیم، ما می خواهیم به او
و با ما قهر کند.

کمک کنیم، برای همین هم باید طوری ایرادهایش را به او بگوییم تا ناراحت نشود. پوکی گفت: ما
باید خودمان را جای کله پوک بگذاریم و بینیم چه وقت هایی از این که ایرادهای ما را به ما گفته اند

ناراحت شده ایم، کوکی گفت: من دوست ندارم چندتا از دوستانم با هم ایراد من را بگویند. وقتی
می بینم همه از من ایراد می گیرند، دلم می شکند. پوکی گفت: من هم وقتی می بینم دیگران فقط
ایرادهای من را می بینند و خوبی های من را فراموش می کنند، دلم می شکند. کله کوه گفت:

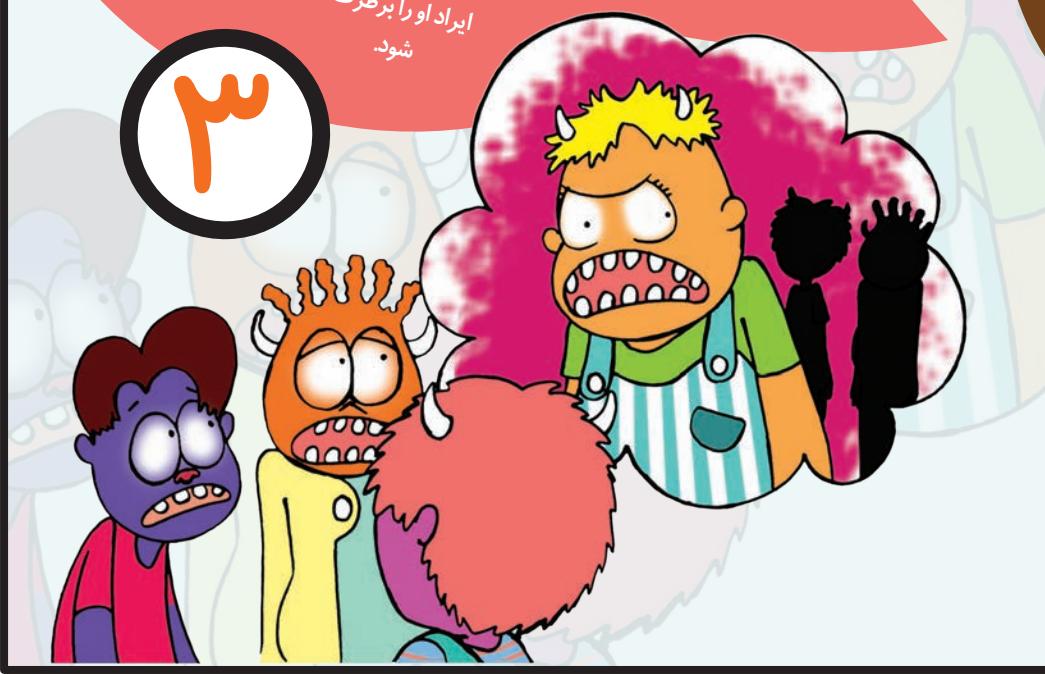
کاش می شد ایرادهای دیگران را غیرمستقیم به آن ها بگوییم تا
ناراحت نشوند. کله کوه و کوکی خیلی فکر کردند
تاراهایی پیدا کنند که به کله پوک کمک کنند و
ایراد او را بطرف کنند، بدون این که او ناراحت
شود.



شود.



پوکی خنده اش گرفت و گفت:
چه فکرهای بازمهای! من هم دفعه اول که
کله پوک را بین شکلی دیدم، با خودم گفتم شاید
صاعقه به او زده با برق اورا گرفته که موهاش این قدر
به هم ریخته و نامرتب است. من نمی دانم چرا کله پوک
کنار من نشسته بود و آن قدر لباس هایش بوی بد می داد
که فکر کردم توی سطل زیاله افتاده امن نمی دانم
چرا کله پوک به حمام نمی رود و
خودش را تمیز نمی شوید؟!



هفته بعد کله پوک تمیز و مرتب

بود. کله پوک فهمیده بود که خیلی نامرتب

شد و دوستاش سعی می کنند غیرمستقیم به او

کمک کنند تا درباره مرتب و تمیز شود. کله پوک فهمیده

بود که دوستاش خیلی سعی می کنند تا او ناراحت نشود. او از

تبیلی و بی تفاوتی اش درباره نظافت و لباس هایش خیلی پشیمان

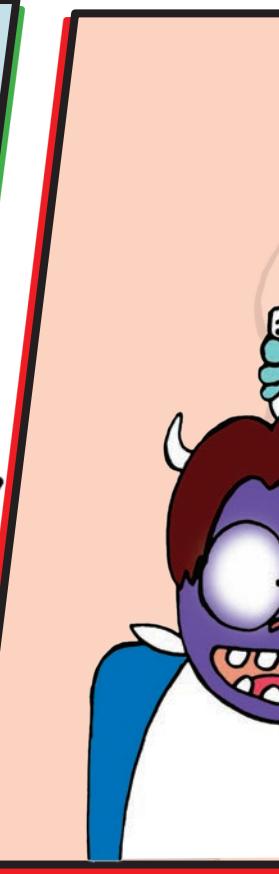
بود. او به خودش قول داده بود که همیشه تمیز و مرتب باشد و

می دید که دیگران بیشتر از قبل به او توجه می کنند و بیشتر

از قبل با او دوست هستند. او فهمیده بود

که همه تمیز و مرتبی را دوست

دارند.



سوسن و سنبله لوبيا می چيتدند

اين لوبياهای گل باقالی!



تارسيدينده خانه سوسن، نيم ساعتي طول كشيد. خاله چايشه را دم
كرده بود و ميوه هارا با كمك سوسن توی طرف چيده بود. منتظر
مهمان هاييش بود. ديرين ديرين! صدای زنگ در آمد. مهمانها
ريدينده.

سوسن بعد از احوال پرسی دست سنبله را گرفت و دوان دوان
به سمت اتفاقش برد. سنبله تا چشمش به لوبياهای افتاد، با صدای
بلند گفت: «وااای، خدای من! لوبياسيز هاشو نگا! چقدر بزرگ
شدن! سوسن می توانی اين هارا بدهی خاله، پولوبيا درست کنه».
کرم کوچولو سرش را از توی جيپ سنبله درآورد و به سوسن
سلام کرد. به لوبياخانم گل باقالی نگاهی انداخت و گفت: «خوب
لوبياخانم، ديگر وقت برداشت محصول است». بعد هم به سوسن
گفت: «مي دانستي اگر لوبيا را کنار درخت يا يك گياه ديگر
بكاری، دور آن می پيچد و بالا می رود؟» سوسن گفت: «چه جالب!
حالا تو بگو بیینم! می دانستي زنگ گل لوبيا، زرد کرم زنگ يا
بنفسه؟!» کرم کوچولو گفت: «نه نمی دانستم». سنبله گفت: «تا ز
اين لوبياسيز ها وقتی پوست شان سفت بشه، می شوند همان
لوبيا قرمز يا سفید خودمن! ما اين دفعه که آمدیم خانه تان، برايمان
قرمه سبزی درست کن با لوبياهایت». و سه تایي زند زير خنده!

چندروز پيش خاله سنبله آنها را برای ناهار دعوت کرد. سنبله
با سوسن تلفنی صحبت کرده بود و از گلستان لوبيا سوسن خبر
گرفته بود. سوسن چندباری با گوشی مامانش از لوبيا عکس
گرفته بود. او عکس ها را از طریق تلگرام مامانش برای گوشی
خاله فرستاده بود. سنبله لوبياخانم را دیده بود و قربان صدقه اش
رفته بود. اما حالا قصیه اش فرق می کند. قرار است بروند خانه
سوسن و یك دل سیر در مردم لوبياهای گل باقالی صحبت کند.
امروز از صبح باران می بارد. پنجشنبه است و سنبله مدرسه
نمی رود. سنبله از پشت پنجره اتفاقش بیرون رانگاه می کند و دارد
با خودش مرور می کند که در مردم لوبيا به سوسن چه چيزهای را
بگوید. آنها با هم قرار گذاشتند که در مردم لوبيا اطلاعات جمع
کنند و به همديگر بگويند. کرم کوچولو که تازه از خواب بيدار
شده، خميمازهای می کشد و به سنبله می گويد: «چه ساعتی می رویم؟
من هم اطلاعاتی درباره لوبياهای دارم که می خواهم به تو و سوسن
بگويم». سنبله لبخندی می زند و می گويد: «باید بروم از مامان
پيرسم» و از اتفاق بیرون می رود.
 ساعت ده است. سنبله کرم کوچولو را گذاشت توی جيبيش. پري
زير چتر مامانش و خوشحال و خندان سوار تاکسي شدند.





قوها و قلب سیاه

خرس‌های قطبی در قطب زندگی می‌کنند. قطب، برف و یخ دارد، اما بعضی از این حیوانات در باع وحش هستند. بین عکس‌های این هفته یک خرس هست که در باع وحش زندگی می‌کند. او برای خنک شدن، توی آب پریده.

قوها سیاه با سرها یشان
یک قلب ساخته‌اند.

خانم پنگوئن از
جوچه‌اش مراقبت
می‌کند.

یک بچه‌آهوی خال خالی که
نازنایی هم هست.



پرنده‌ها خیلی زیادند. یاد گرفتن
اسم همه آن‌ها سخت است، اما
آن‌ها قشنگ‌ترین رنگ‌ها را دارند.



یک قورباغه درختی.
كورباغه‌های درختی
سبزند، اما این یکی
بنفس است.



آقای خرس، توی آب حسابی
خنک شده. او خوشحال است.



این گربه وحشی برای این که
نیفت، با دست‌هایش درخت را
گرفته.



این پرنده، سرش
را بین بال‌هایش
گذاشته تا راحت‌تر
بخوابد.





جدول شماره ۹

- ۱- فهرست سوره‌های قرآن رانگاه کن و بین سوره ابراهیم چندمین سوره قرآن است؟
- ۲- نام سرزمینی که حضرت ابراهیم آنجا به دنیا آمد و بزرگ شد؟
- ۳- در زمانی که حضرت ابراهیم زندگی می‌کرد، همه مردم بودند و چیزهایی را می‌پرسیدندند که خودشان از چوب و سنگ می‌ساختند.
- ۴- اسم پسر حضرت ابراهیم، که او را خیلی دوست داشت.
- ۵- تعداد آیه‌های سوره ابراهیم چند تاست؟
- ۶- جواب این سؤال می‌شود شماره جزء قرآن که سوره ابراهیم در این جزء قرار دارد.
- ۷- اسم پادشاه سرزمینی که حضرت ابراهیم آنجا زندگی می‌کرد و فکر می‌کرد که می‌تواند خدا باشد.
- ۸- در آن زمان‌ها، یک روز که همه مردم برای جشن یرون از شهر رفته بودند، حضرت ابراهیم همه بت‌هارا بابا شکست.
- ۹- وقتی مردم از حضرت ابراهیم سؤال کردند چه کسی بت‌هارا شکسته، حضرت ابراهیم به آن‌ها گفتند چرا این سؤال را ز نمی‌پرسید؟
- ۱۰- بعد از این که نمرود فهمید حضرت ابراهیم بت‌هارا شکسته، دستور داد او را داخل ییندازند.
- ۱۱- حضرت ابراهیم با کمک پسرش اسماعیل در مکه را ساخت.
- ۱۲- یک روز خدا به حضرت ابراهیم گفت باید چیزی را که خیلی دوست دارد، در راه خدا فدا کند. حضرت ابراهیم هم گفت عزیزترین چیزی که او دارد، پسرش اسماعیل است، اما خدا خواست که به جای اسماعیل یک قربانی شود.

دوست کفشدوزکی خوبم، سلام! اینجا باز هم یک جدول هست که تو می‌توانی آن را حل کنی. این جدول درمورد سوره حضرت ابراهیم و داستان آن است. جواب سؤال‌ها را پیدا کن و رمز جدول را هم برای ما بفرست.

